

بنام خدا

نمایشنامه
"مونولوگ"

راحله

نویسنده
محمد جواد صالحی

صحنه: [یک اتاق نشیمن - یک پنجره که با روزنامه پوشانده شده و یک لیوان آب و یک ضبط صوت روی میز موجود در اتاق - راحله "زنی نسبتاً میانسال" به قصد ضبط کردن صدای خود ضبط صوت را روشن می کند]

راحله: امشب شب اولیه که از طبقه پایین اسباب کشی کردم و اوادم بالا ... اینجا ساکت تر از پایینه . چقدر خوب . چقدر خوبه که آدم سر خر نداشته باشه . تا در رو باز می کنی شوهر همسایه روبرویی انگار چند ساعته که منتظره تا بیای بیرون و ببینه امروز چه لباسی پوشیدی ! چه عطری زدی ! دیشب خوب خوابیدی یا نه ! کجا می خوای بری ! بیچاره نمی دونه با این چرب زبونی های مردونه به جای اینکه به خیال خودش مزه زبون من رو محک بزنه فقط باعث تهوع می شه . خوییه دیگه اینجا ایینه که همسایه روبرویی شوهر نداره ... به هر حال از وقتی که اوادم بالا انگار حال و روزم بهتره ... راستی ، پرده هام رو هم خودم دوختم . همین چلوآرهایی که یه عالمه گل ریز و درشت تو پس زمینه سفیدش می دون و هیچ وقت خدا هم به هم نمی رسن . چه بهتر ... مامانم گفت : نارنجیش رو بخر مادر . با روحیه ات سازگار تره . گفتم همه رنگها مثل همنده . وانگهی ، چه روحیه ای ؟! روحیه برای ادامه کدوم زندگی ؟! مگه رنگ پرده می تونه جلوی بی حوصله گی این روز های من رو بگیره ؟ نه که نمی تونه . پس رنگش هیچ فرقی برام نداره . البته نه اینکه فقط من اینجوری باشم ها ، خیلی ها زندگی شون مثل زندگی منه . با دوست هام که صحبت می کنم بهم می گن : باید چند روزی بری مسافرت راحله جون . تو روحیه ات رو به کلی از دست دادی . تو به آرامش احتیاج داری . باید بری کنار دریا . دریا بهت آرامش می ده . دریا ... دریا ... دریا ... [مکث]

گفتم : مادر بزرگ ، در رو ببند . گفت : همه درها بسته است ، بگیر بخواب . گفتم : می زندش مادر بزرگ ؟ گفت : نه راحله جان ، نمی زندش . بخواب . گفتم : یعنی فردا می یاد بازی ؟ می یاد دریا ؟ گفت : ها که می یاد . تو بخواب ، فردا خودم می رم دنبالش میارمش . گفتم : تا فردا می میره . گفت : خدا مرگت بده ابراهیم با این عروسی کردند . انگار نمی فهمه دختر بچه کم طاقته . بمیری که داری می کشیش . گفتم : شنیدی مادر بزرگ ؟ دوباره صداش اوامد . گفت : خیال کردی عزیزم ، صدایی نیست . گفتم : گوش کن . داره جیغ می کشه . گفت : این جیغ مرغهای دریاییه . از طوفان ترسیدن . بگیر بخواب داره صبح می شه . گفتم : می ترسم مادر بزرگ . می خوام برم خونمون . اینجا خوابم نمی ره . گفت : پناه بر خدا ! اگه نخوابی صدا می زنه بچه برو بیاد

سراغت ها . الان داره تو کوچه ها می گرده . اگه بفهمه بیداری می یاد می برت ها . گفتم : پس چرا صدای دریا رو نمی شنوه ؟ دریا هم هنوز بیداره . خدایا بچه برو رو بفرست سراغ دریا . دریایی که هنوز بچه است . هنوز بزرگ نشده ... شب بود و دریا تو حجله نشسته بود . عروسیش بود . پارچه سفید گلدار روی سرش ، ابرو هاش باریک و دراز ، لپاش سرخ سرخ ، لباس چرب چرب ، رنگهای صورتش جمع شده بود . شاید خندیده بود . خنده ای که شبیه شکلک بود . شکلک بچه ای که یه دفعه بزرگ می شه و می بینه اختیارش دست خودش نیست . دیگه نمی تونه با دوستهایش بازی کنه چون ننه اش گفته باید به خونه و زندگیش برسه . نمی تونه از حجله بلند بشه و بدون اجازه عمو ابراهیم که همسن پدر بزرگشه ، با دوستهایش بره لب ساحل چون عمو ابراهیم گفته می خواد برای ننه اش کفش بخره تا دیگه پاهاش تاول نزنه . نمی تونه نقلها رو جمع کنه و بریزه روی سر عروس و داماد و نمی تونه شیرینی ها رو ریز ریز کنه و برای ماهیها بریزه . پس عروسی هیچ فایده ای نداره جز اینکه بازی بچه ها رو بهم بزنه . مرغهای دریایی رو کنار ساحل منتظر بذاره و جیغ دریا رو در بیاره ... دوباره صدای جیغ اومد ، ولی ایندفعه صدای دریا نبود . همه دویدن به طرف خونه ننه دریا . ننه اش پیراهن سفید و خونی دریا رو تو دستهایش گرفته بود و ضجه می زد . دو نفر دریا رو که توی چادر شب پیچیده شده بود بیرون می بردن . موهای بلند دریا از چادر شب آویزون شده بود و روی زمین کشیده می شد . زنها که دور ننه دریا رو گرفته بودن کل کشیدن و گفتن : عروس گهواره ای رفت . من هم که یه گوشه نشسته بودم و با نقل ها بازی می کردم تو دلم گفتم : دریا مرد ... دریا ... دریا ... دریا ... می خوام به دوست هام بگم من هر روز که دفتر خاطراتم رو می خونم کنار دریام ، ولی باز می گم ولش کن . شاید اگه چیزی بگم آرامششون بهم می خوره . [مکث]

مامانم هر وقت برای سرکشی میاد پیشم خیلی باهام حرف می زنه . مثلاً می گه : اینقدر جلوی این پنجره نیمه باز راه نرو . هوا سرده ، پرده هم که ناز که . سینه پهلوی می کنی ها . خب اگه اصلاً به این فکر نکنم که نگران چشمهای هیز بیرون پنجره است که نکنه قاپ دختر ترشیده اش رو بدزدن ، شاید راست می گه . سینه پهلوی می کنم . این دلشوره های مادرانه هم جالبه ها ... ولی نه . بهتره که من این زندگی یکنواخت و بی معنی رو وقف دلشوره های مادرانه نکنم . وانگهی ، هر کسی صاحب خودش . یعنی بزرگترها این رو نمی فهمن ؟! می خوام بگم آخه به شما چه مربوط مادر عزیز که پرده ناز که و توی اتاق پیداست ؟ ولی باز می گم ولش کن ، مادری . پنجره رو به کوچه رو با

روزنامه پوشوندم که سینه پهلونکنم ولی باز ایراد گرفت که : وا ! انباری درست کردی مادر ؟ ! راستش دیگه موندم چی بگم . باز خدا بیامرز بابام اصلا اینجوری نبود . سرش تو لاک خودش بود . کاری به کار کسی نداشت . یادمه یه دفعه ازش پرسیدم نظر شما چیه بابا جون ؟ اون خدا بیامرزهم گفت : صلاح مملکت خویش خسروان دانند . خدا بیامرزتش ... خب ، بگذریم . الان ساعت هفت و بیست دقیقه شبه و می خوام برای خودم مرغ سوخاری و سالاد فرانسوی درست کنم . پس با این حساب تا ساعت نه و بیست دقیقه سرگرم پخت و پزم . چهل دقیقه هم برای چیدن میز شام و جدل با غذایی که خوردن یا نخوردنش هیچ توفیری نداره ، اما برای تفریح بد نیست . ده که شد وقت خوابه . خواب قشنگ . من عاشق خوابم . ولی چه خوب می شد اگه سوسک ها هم شبها می خوابیدن و هی از پر و پاچه آدم بالا نمی رفتن . تاریکی اتاقم رو با یه لامپ فیروزه ای قشنگ تر کردم . عمه ام که یه روشنفکره می گه : اینطوری خودت رو منزوی کردی که چی بشه دختر ؟ ! آخه اون نمی دونه که انزوا چقدر لذت بخشه . می خواستم بهش بگم شما راجع به انزوا چی می دونی عمه جون ؟ ولی باز گفتم ولش کن . چون می دونستم اگه بگم می خواد اندازه صد جلد کتاب برام حرف بزنه و من حوصله یه ورقش رو هم ندارم . حالا دیگه باید پنجره رو ببندم که سینه پهلونکنم . ولی هر چی با خودم فکر می کنم که چرا مردهای کوچه منتظرن من پنجره رو ببندم به هیچ جوابی نمی رسم . بیشتر که فکر می کنم دلم می خواد هر چی از دهنم در میاد بارشون کنم .

[مکث]

تو پنجره نشستی که چی بشه ؟ ! برو تو بینم . نیم وجبی هنوز پشت لبش سبز نشده ها . چیه این همه از این کوچه رد می شین ؟ ! یه کوچه چهار متری از یه اتوبان شلوغ تره ! عجب دوره زمونه ای شده ها . اگه بفهمم کی به این زنیکه هرزه تو این کوچه جا داده جد و آبادش رو میارم جلوی چشمش . گفتم : مامان ... اون خانم مهربون بهم شکلات داد . گفت : خانم مهربون ؟ ! کی بود ؟ گفتم : نمی شناختمش . خرید کرده بود کمکش کردم تا خونشون براش آوردم . اون هم بهم شکلات داد . خیلی مهربونه مامان . مثل شماست . گفت : خونشون کجاست ؟ گفتم : همین خونه بغلی . گفت : از این زنیکه گرفتی ؟ ! زود ببر بندازش تو سطل آشغال . دیگه هم طرفش نرو . گفتم : چرا مامان ؟ اون خانم خوبیه . گفت : راحله جان ، اون زن خوبی نیست . تونباید ازش چیزی بگیری . گفتم : ولی همه بچه ها دوستش دارن . به همه بچه های کوچه شکلات می ده . خیلی مهربونه مامان . مثل شماست . گفت : دیگه این حرف رو تکرار نکن . می گم زن خوبی نیست . چجوری بگم که بفهمی ؟ دخترم ...

اون ... اون نانجیبه . گفتم : یعنی چی ؟! گفت : یعنی ... یعنی ... ببین دخترم ، همه زنهای شوهر دارن . مثل من که فقط بابات شوهرمه . ولی اون خانم صد تا شوهر داره ، شاید هم بیشتر . اصلا همه مردها شوهرشن . فهمیدی ؟ گفتم : یعنی بابام هم هست ؟! گفت : باباتم اگه بخواد می تونه شوهرش باشه . گفتم : یعنی کار بدیه ؟ گفت : آره مامان جون ، کار بدیه . تو دوست داری به جای بابات یه مرد دیگه بابات باشه ؟ گفتم : یعنی مهربون تر از بابام ؟ گفت : آره . گفتم : یعنی خوشگل تر از بابام ؟ گفت : خب آره . گفتم : یعنی پولدار تر از بابام ؟ گفت : آره . گفتم : نه من فقط بابای خودم رو می خوام . گفت : برو تو اتاقت ببینم . از این به بعد هم هر وقت این خانم رو دیدی زود میای خونه . فهمیدی ؟ ... باز هم یه شب دیگه ... همه جا ساکت بود که صدای آژیر آمبولانس و ماشین پلیس همه رو از خواب بیدار کرد . خیلی زود همه همسایه ها اومدن تو کوچه که ببینن چه خبر شده . بعد از چند دقیقه همسایه بغلی رو که یه پارچه سفید روش کشیده بودن گذاشتن داخل آمبولانس . همون خانم مهربونی که چند ساعت قبل به من قول داده بود که دیگه زن خوبی می شه . منم که چند دقیقه ای بود با سرو صدای همسایه ها و ماشینها از خواب پریده بودم و اومده بودم کنار پنجره ، در حالی که دور شدن آمبولانس رو نگاه می کردم تو دلم گفتم : خانم مهربون مرد .

[مکث]

حالا ساعت از ده گذشته و من پنجره رو بسته ام و می خوام بخوابم که صدای وقوق بچه همسایه میاد . اینقدر وق می زنه که می خوام پاشم برم خفه اش کنم . به خودم می گم حتما مادرش نفرین کنون داره براش قنناق درست می کنه و باباش دراز کشیده پای برنامه های ترشیده تلویزیون و داره شکمش رومی خارونه . اون طفلی هم که این چیزها رو نمی فهمه اینقدر وق می زنه تا یه پاتیل پر از آب و قند بتپونی تو حلقشو ساکتش کنی . بچه که ساکت شد دوباره میام بخوابم که یاد حرف دوستم می افتم که گفت : مد شده خیلی ها چهل سال به بالا ازدواج می کنن راحله جون . بعد من بهش گفتم : مرده شور این پیر پسرها رو ببره که مثل سگ از مردن می ترسن و دنبال زنگوله پای تابوت از این خونه به اون خونه سرک می کشن . با اون چشمهای هیزشون سیر تا پیاز قد وقواره آدم رو برانداز می کنن و آخرشم می گن نه ، این زن رؤیاهای ما نیست . یکی نیست بهشون بگه خجالت بکشین . تو این سن و سال بچه هاتون باید رؤیا پردازی کنن نه شماها . بعد یاد حرف خواهرم می افتم که ده سال از من کوچکتره و بی چاره چند ساله که منتظره من شوهر کنم تا روش بشه بره خونه بخت . آخه خیلی به من احترام می ذاره . خواهرم گفت : مگه دوستت چند سال از تو

کوچیکتر نیست راحله جون؟ پس چی شد که اون شوهر کرد و تو هنوز موندی؟! خواستم بهش بگم اون هم مثل تو خره، باز گفتم ولش کن. هیچی نگم بهتره... بعدش میام سراغ خودم. به خودم می گم شاید هم اینها واقعا خوشبخت باشن یا بشن. شاید زندگی مطلوب، زندگی اینهاست. ولی نه. خوشبخت منم. لا اقل خوشحالم که یه شب دیگه هم می تونم بدون تحمل سکسکه های پیرمردی که بیست سال تموم زیر پنجره اتاقم نشست و آواز خوند و آخرش هم مرد یا ناله های پیرزنی که فکر می کرد اگه من عروسش بشم دیگه پسرش خودکشی نمی کنه غافل از اینکه پسرش عاشق یه دختر دیگه بود، آروم منتظر یه صبح بی نتیجه دیگه باشم... با این حال مامانم همیشه بهم می گه: داری دستی دستی خودت رو حروم می کنی مادر. اما نمی دونه تو این اوضاع و احوال قمر در عقرب و این روزگار کوفتی بی سر و ته، فرار از حروم شدن عرضه می خواد. تازه اون بی نوا با این که فکر می کنه همه چی من رو می دونه خیلی چیزا رو هم نمی دونه. مثلاً نمی دونه که بعد از گذشت این همه سال من هنوز عاشق هرزه ترین پسر این شهرم. پسری که یه عالمه حرف قشنگ بهم زد و وقتی فهمید عاشقش شدم غیبتش زد. بیچاره حتی نمی دونه که من کشته مرده مامان گفتم یه زنگوله پای تابوتم... بعد که همه این حرفها رو با خودم مرور کردم میام بخوابم که نور خورشید از سوراخهای روزنامه هایی که پنجره رو باهاشون پوشوندم بهم می فهمونه که دوباره صبح شده و من یه شب دیگه هم نتونستم بخوابم. مامانم می گه: با این بی خوابی های هر شب هر شب آخرش خودت رو می کشی راحله... من امشب باید بخوابم. مثل دریا. مثل دریا که خوابید و دیگه نیومد لب ساحل تا با هم بازی کنیم. یا مثل اون خانم مهربون که دیگه بیدار نشد تا به من ثابت بشه که به قولش عمل می کنه یا نه. باید این دفعه هم به حرف مامانم گوش کنم. من به خواب احتیاج دارم. به آرامش... به سکوت... به دریا... به شکلات... یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...

تمام شد ...